

دانش آموزان هنرستان بود، به اجرا درآورد. من هم موقع گرفتن دیپلم این کار را کردم. در ضمن برای فرهنگ و هنر هم آهنگی ساختم.

فتحیه - تکنوازی هم می‌کنید؟

ویدا - بله.

فتحیه - به کدام بیشتر علاقه دارید، ارکستر یا تکنوازی؟

ویدا - کلاً ارکستر یا تکنوازی فرق می‌کند. تکنوازی آنچه را خودت می‌خواهی به خواست دل می‌زنی، ولی در ارکستر همه باید با هم هماهنگی داشته باشند و قطعاتی را که جلوی آنها می‌گذارند بزنند. در مجموع تکنوازی را بیشتر دوست دارم.

فتحیه - شما تا سال ۱۹۸۵ ایران بودید. زندگی در هردو رژیم را تجربه کردید؛ در زمان شاه رشته موسیقی میان زنان از طرف دولت تشویق می‌شد یا نه؟ نظر مردم درباره زن و موسیقی چه بود؟

ویدا - در زمان شاه موزیسینها بسیار تشویق می‌شدند. روی این اصل بود که گروه ارکستر بانوان تشکیل شد. شاید شما برنامه ارکستر بانوان را بارها در تلویزیون دیده باشید. نظر مردم درباره زن و موسیقی خیلی مثبت بود. برنامه گروه بانوان همیشه مورد تشویق قرار می‌گرفت.

فتحیه - در گروه بانوان چه سازهایی می‌زدند؟

ویدا - همه نوع سازی. هر سازی که آقایان می‌زدند خانمها هم می‌زدند، مثلاً ویلن، تار، ضرب، فلوت، کلارینت، سنتور، ویلنسل و غیره. ارکستر بانوان در شهرستانها هم برنامه‌های متعددی اجرا کردند. در خارج از کشور هم برنامه اجرا کردند و خیلی تشویق شدند.

فتحیه - در مورد اینکه وارد رشته موسیقی بشوید هیچ گرفتاری و اشکالی برایتان وجود نداشت؟

ویدا - خیر، در زمان شاه هیچ گرفتاری پیش نیامد، ولی زمان خمینی جوّ سختی پیش آمده بود.

فتحیه - نه از طرف خانواده و نه هیچ جای دیگر؟

ویدا - هیچ جا چیزی پیش نیامد، با توجه به این همه مسافرتها که من کردم، به عنوان مثال ما برنامه‌های متعددی در

پادگانها برای سربازان اجرا کردیم و خودتان بهتر می‌دانید چه مشکلاتی وجود داشت، ولی با این حال هیچ مسئله‌ای برای‌مان پیش نیامد و اتفاقاً مورد احترام بودیم؛ ولی در زمان خمینی کسی حاضر نبود که ببیند خانمی روی صحنه برنامه اجرا کند چه برسد به اینکه با سر باز بخواهد برنامه اجرا کند. من راجع به حجاب با مسئولین برنامه که اکثر مرد بودند بارها صحبت کردم. می‌گفتند هیچ اشکالی ندارد شما می‌توانید با چادر سنتور و ضرب بزنید. گفتم آخه چه جوری میشه؟ چادر جلو دست را می‌گیرد. حاضر نبودم چادر سر کرده بنشینم سنتور یا ضرب بزنم. روی این اصل کم کم خانه نشین شدم و تمام زحمات و مخارجی که برای من و امثال من متحمل شده بودند از بین رفت. مجبور شدم در خانه به تدریس خصوصی بپردازم که آنهم باز مشکل بود و هم‌اش با ترس و لرز بود. بنابراین ناچار شدم کشورم را ترك كنم.

فتحیه - نمی‌توانستید شاگرد خصوصی داشته باشید؟

ویدا - چرا، ولی با مشکلات زیادی توأم بود. مثلاً صدای موسیقی نباید از خانه بیرون می‌رفت، وگرنه کمیته‌چیان و پاسداران می‌ریختند در خانه؛ به خصوص در مناطقی که من در آن زندگی می‌کردم، ترس و وحشت از این امر باعث می‌شد که نتوانم تدریس کنم.

فتحیه - خارج که آمدید چه شد؟

ویدا - وقتی به لندن آمدم مدتی به بررسی شرایط مشغول شدم. بعد از آن تقاضای پناهندگی کردم و پناهندگی‌ام به عنوان يك موزیسین قبول شد.

فتحیه - بر اساس اینکه شما زن هستید و در ایران اجازه فعالیت به شما نمی‌دهند توانستید پناهندگی بگیرید؟

ویدا - بله، بیشتر روی این اصل بود. همانطور که می‌دانید زن بودن يك ایرانی در اینجا می‌تواند زمینه پناهندگی باشد. برای يك زن هنرمند شرایط مشکلتر هم هست.

فتحیه - از کارتان اخراج شده بودید؟

ویدا - خیر، ولی در شرایطی از من می‌خواستند برنامه موسیقی

اجرا کنم که برایم قابل قبول نبود.

نتحیه - در خارج از کشور چقدر می‌توانید از کارتتان استفاده کنید؟

ویدا - متأسفانه مشکلاتی هست، به عنوان مثال برای تدریس خصوصی، منزل من به مرکز لندن دور است. تعدادی شاگرد خصوصی دارم ولی فاصلهٔ راه باعث می‌شود که شاگردان بیشتری نتوانند از کلاس استفاده کنند. کرایهٔ محلی در مرکز لندن هم ممکن نیست. مشکل دیگر تهیه ساز ایرانی است، یا پیدا نمی‌شود یا اگر هم ساز با کیفیت خوبی پیدا شود خیلی گران است. خیلی از شاگردان با تمام علاقه‌شان به موسیقی ایرانی بودجهٔ آن را ندارند که ۵۰۰ یا ۶۰۰ پوند برای ساز بدهند. تهیه ساز از ایران هم میسر نیست. علاوه بر خرید ساز شاگردان باید شهریه هم بپردازند. البته من بی‌انصاف نیستم شهریه را بسته به درآمد شاگردان قرار می‌گذارم. مهم این است که موسیقی اصیل یاد بگیرند، ولی مشکل مالی و مشکلات دیگر باعث می‌شود شاگردان نتوانند آن طور که باید از کلاس استفاده کنند.

فتحیه - در هماهنگ کردن کار نوازندگی و بچه‌داری و کار خانه چه مشکلاتی دارید؟

ویدا - چند ماه بعد از ورودم به انگلستان به فعالیتهای هنری پرداختم. با خوانندگان مختلف برنامه اجرا کردم. به چند شهر انگلیس سفر کردم. خارج از انگلیس هم برنامه اجرا کردم. برنامه به شکل کنسرت (گروهی و تکنوازی) یا اجرای برنامه در رستوران بود مثلاً چند ماهی در رستوران الدیوان برنامه داشتم. البته با کمک و پشتیبانی خانواده‌ام بود که توانستم برنامه اجرا کنم. اکثر برنامه‌ها شبها بود، روی این اصل بچهارم را پیش خانواده‌ام می‌گذاشتم. دوستان خوبی هم داشتم که کمک می‌کردند و بچهارم را نگه می‌داشتند.

فتحیه - اجرا که تمرین هم می‌خواهد.

ویدا - سعی می‌کردم تمرین جمعی را در خانه خودم بگذارم که راحت تر به بچه‌هایم برسم. خیلی از تمرینها آن طور که می‌خواستم انجام نمی‌شد، به دلیل اینکه باید به بچه‌ها می‌رسیدم. مدرسه بردن و آوردن‌شان و غیره، بی‌ماشینی هم مشکل عمده‌ای بود، سنتور را دست

بگیرم و از این منطقه به آن منطقه بروم خیلی مشکل بود مثلاً برنامه‌هایم در دیوان نزدیکیهای صبح تمام می‌شد. برگشتن باید از این و آن خواهش می‌کردم مرا برسانند. برای من سخت بود، يك زن تنها بلند شوم این همه راه از مرکز لندن به منزل برگردم، ولی چاره‌ای نداشتم. مشکل اساسی دیگر این بود و هست که در اینجا سازمانی نیست تا از موسیقیدانان پشتیبانی کند. اکثر موسیقیدانها کارهای مختلف می‌کنند از تاکسیرانی گرفته تا کارهای دیگر. بنابراین وقت کمی برای تمرین دارند و هر شب هم باید بروند خانه یکی تمرین کنند. وقتی فرصت برای تمرین زیاد نباشد موسیقی در سطح عالی اجرا نمی‌شود. مثلاً هنرمندی که مجبور است برای امرار معاش شغل دیگری هم داشته باشد حاضر نیست کارش را کنار بگذارد و این مسافت را طی کند که بیاید منزل من برای تمرین. بنابراین من مجبورم به منزل آنها بروم. می‌گویند چون شما کاری ندارید بهتر است بیایید منزل ما. قبول نمی‌کنند بچه‌داری هم کار است.

فتمیه - چه کسانی را می‌گویید؟

ویدا - اکثراً مردان موزیسین فقط من یکی زن هستم.

فتمیه - چرا شما می‌پذیرید؟ چرا این را مطرح نمی‌کنید که آنها بچه ندارند؟

ویدا - خوب کسان دیگر هم بچه دارند ولی خانمهایشان بچه را نگه می‌دارند. مردها خیلی راحتند. هدف من این است که کیفیت برنامه‌ای که به عموم ارائه می‌دهم عالی باشد. در نتیجه اصرار دارم تمرین زیاد باشد. بعضی از همکارانم تمرین زیاد را لازم نمی‌دانند ولی من چرا. به این دلیل مجبورم شرایط را قبول کنم و برای تمرین به این خانه و آن خانه بروم.

فتمیه - شما چرا کوتاه می‌آیید؟

ویدا - دوست ندارم اختلافی بین هنرمندان باشد. ترجیح می‌دهم همه با هم همکاری نزدیک داشته باشیم.

فتمیه - گفته می‌شود موسیقیدانها خیلی حساس هستند. ولی گویا زنها را در این مورد به خصوص حساس نمی‌دانند. در مورد کارهای مدیریت و سازماندهی زن حساس و ظریف می‌شود و از عهده کار

بر نمی آید. در مورد چنین مسایلی موسیقیدانهای مرد حساس می شوند.
ویدا - این را به قضاوت شما می گذارم. نمونه های مختلفی برای
 من پیش آمده که جای شکی باقی نمی گذارد که بعضی از
 موسیقیدانهای مرد سد راه موفقیت موسیقیدان زن هستند. البته جای
 بسی تعجب و تأسف است که خانمهای خودمان هم فرصتی به خانمهای
 دیگر نمی دهند.

فتحیه - منظورتان از زنهای خودمان چیست؟

ویدا - وضعیت اجتماعی ما طوری هست که این برای زنهای
 خودمان هم تداعی شده که مثلاً زنهایی که در رئوس برنامه ها هستند
 اکثراً به زنان دیگر راه نمی دهند و فکر نمی کنند بقیه لیاقت و
 شایستگی سازماندهندگی را داشته باشند.

فتحیه - کسانی که با شما کار می کنند موسیقیدان حرفه ای هستند
 یا آماتور؟

ویدا - اکثراً آماتور هستند، چند تایی هستند که فارغ التحصیل
 مدرسه موسیقی ملی یا هنرهای زیبا هستند.

فتحیه - کسی هست که مسئول سازماندهی این برنامه ها باشد؟

ویدا - خیر، کسی سرپرست نیست، همه دوستانه جمع می شویم
 و تمرین می کنیم.

فتحیه - رهبری ارکستر را چه کسی به عهده دارد؟

ویدا - به اون صورت فرد به خصوصی نداریم که رهبری کند،
 همه با هم هستیم.

فتحیه - انتظار شما از افراد گروهتان چیست؟

ویدا - انتظار من از افراد گروه این است که همه با هم جمع
 شده، ارکستر خوبی درست کنیم و کار خوب ارائه دهیم.

فتحیه - آیا در ایران هم مشکل تشکیل ارکستر داشتید؟

ویدا - نه، به این صورت نبود. در آنجا همه همکاران در رشته
 موسیقی تحصیل کرده بودند و کار و حرفه شان این بود. وزارت
 فرهنگ و هنری بود که از لحاظ مالی و معنوی پشتیبانی می کرد. ولی در
 اینجا متأسفانه هیچ سازمانی نیست که از يك ایرانی هنرمند پشتیبانی
 کند. بالاخص که زن باشد.

فتحیه - آیا مشکلاتی در رابطه با زندگی در جامعه بیگانه و در رابطه با کارتان وجود دارد؟

ویدا - بله، بالطبع مشکلات اجتماعی و اقتصادی زیادی هست. به مثال از من دعوت می‌شود در رستورانهای مختلف برنامه اجرا کنم. کار من طوری نیست که بخواهم برنامه هنری در سطحی که در رستورانها از من انتظار دارند اجرا کنم. همین طور زن بودنم مانع از اجرا برنامه هنری در خیلی از رستورانها می‌شود.

فتحیه - به نظر می‌رسد يك گروه منسجمی در لندن ندارید؟

ویدا - نه، متأسفانه چنین چیزی در لندن نیست. دلم می‌خواهد حداقل يك مركز فرهنگ و هنر كوچك در لندن دایر شود، جایی برای تمرین و جایی برای تدریس باشد؛ يك مركز كوچك به عنوان سرای فرهنگ و هنر داشته باشیم تا بتوانیم کلاسهای آموزش موسیقی بگذاریم و سازهای مختلف درس داده شود. هیچکدام از ما بودجه ای نداریم که ساز بخریم و در اختیار شاگردان بگذاریم. يك بودجه‌ای هم باشد تا سازهایی را در اختیار دانش آموزان قرار دهیم تا بتوانند موسیقی فرا بگیرند. یا اینکه بتوانند سازها را با تخفیف تهیه کنند و به امید اینکه روزی خانمها در اینجا بتوانند گروه موسیقی زنان تشکیل بدهند.

فتحیه - سنتور چقدر در بین اروپاییان شناخته شده است؟

ویدا - در زمان شاه خیلی به خارج سفر می‌کردیم و سازها و آهنگهای مختلف ایرانی را به خارجیها معرفی می‌کردیم. بالطبع سعی ما همیشه این بود که سازهایی را بشناسانیم؛ به مثال، آقای میثاقیان در اسپانیا با سنتور قطعات کلاسیک ارائه دادند. ایشان با ارکسترهای مختلف کلاسیک سنتور زده و مورد تشویق قرار گرفته‌اند. در اینجا هم من تا حد توانم سعی کرده‌ام سنتور را بشناسانم. مثلاً در کلاس زبانی که درس می‌خوانم چندین برنامه اجرا کردم و مورد تشویق زیادی قرار گرفتم. در چندین مدرسه انگلیسی هم برنامه اجرا کردم که خیلی خوششان آمد. در برنامه ام هست که در آینده با شرکت در فستیوالهای مختلف تأکید بیشتر بر معرفی سنتور و ضرب بین خارجیها بگذارم.

فتحه - شما گفتید زنها هم زنهای دیگر را تشویق نمی کنند.
چرا اینطوریه؟

ویدا - این مشکلی است که برمی گردد به مسائل اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی جامعه مان. بچه هایمان را طوری بزرگ می کنیم که فکر کنند مردان در هر شرایطی برترند! اگر بخواهیم شرایط را تغییر دهیم ما زنها باید صادقانه به هم پشتیبانی بدهیم و فرصت را از هم نگیریم. فقط صحبت از پیشبرد مسائل زنان نکنیم، بلکه در عمل همکاری و پشتیبانی مان را نشان دهیم.

فتحه - چطوری می شود نقش زن و استعداد زن را به جامعه نشان داد؟ از چه راهی می شود به مردها شناساند که موسیقی زن و مرد نمی شناسد؟ آیا از طریق صحبت با مردها است یا از طریق تشکیل گروه های زن و ثابت کردن استعدادهایشان؟

ویدا - مبارزه کردن و تشکیل گروه زن هر دو خیلی مؤثر است. در عمل باید نشان داد که يك زن موسیقیدان تحصیل کرده کمتر از يك مرد موسیقیدان تحصیل کرده نیست.

فتحه - با تشکر فراوان.

کتابخانه کهن تخت

یگانه مدیرزاده

ساعت دیواری زنگ می‌زند و گستاخانه سکوت مقدس اطاق را می‌شکند. زنگش در گوشم می‌پیچد و انگار تمامی ندارد. هفت بار، و هر بار از بار پیش بلندتر. هوا دارد تاریک می‌شود و چقدر تاریکی‌اش بیشتر دلم را تنگ می‌کند. غروب خورشید آسمان را به آتش کشیده است. مثل اینکه نمی‌خواهد زمین را ترك کند. از رفتن خود خشمگین است. چه جدالی در آسمان برپاست! ابرها صبورانه در آتش خشم خورشید می‌سوزند و باد با بی‌رحمی به هر سو می‌کشانده‌شان. فریاد خورشید در تاریکی شب محو می‌شود و ابرها در عزایش سرخیپوش می‌شوند.

تنهایی می‌خواهد کالبدم را بشکافد. آیا کس دیگری هم توی این دنیا هست؟ يك دهنده با سگش از جلو خانه می‌گذرد و دوباره سکوت بر خیابان پهن می‌شود. با اینکه شب گرمی است، پنجره را می‌بندم. ترجیح می‌دهم سکوت را نشنوم. سکوت را نشنوم؟ مگر کسی سکوت را هم می‌شنود؟ نکند دارم دیوانه می‌شوم؟ چه اهمیتی دارد. می‌گویند دیوانگان کمتر در این دنیا رنج می‌برند. کاری به کار روزگار ندارند و روزگار هم با آنها کاری ندارد. دنیای‌شان ساده و بدون فریب است. چه باك اگر دیوانه شده باشم!

این بار زنگ تلفن مرا از جا می‌پراند. حتماً آرزو است. با عجله گوشی را بر می‌دارم. مردی به زبان انگلیسی سراغ آرزو را می‌گیرد. از لهجه‌اش می‌فهمم که ایرانی است. عصبانی می‌شوم چرا فارسی حرف نمی‌زند. می‌گویم که آرزو خانه نیست و تا دیر وقت بر نمی‌گردد و گوشی را می‌گذارم. فکر می‌کنم باید بروم کمی قدم بزنم و گرنه از افسردگی دیوانه می‌شوم. جوراب و کفش را به پا می‌کنم و روسری شالی را که با خودم از ایران آورده‌ام روی سرم می‌اندازم. آرزو روسریم را دوست ندارد. می‌گوید او را به یاد خواهران زینب

می‌اندازد. خوب حالا که آرزو اینجا نیست، از دیشب به سن حوزه خانه یکی از دوستانش رفته و گفته امشب برمی‌گردد. با مرگ علیرضا دیگر تنها امیدم آرزو است. ولی آرزو دیگر آن آرزوی سابق نیست. خیلی عوض شده. دختری که سادگی‌اش را آن همه تحسین می‌کردند حالا بدون آرایش از خانه بیرون نمی‌رود. لباس پوشیدنش عذابم می‌دهد. بلوزهای تنگ و چسبان و دامنهای خیلی کوتاه می‌پوشد. می‌دانم که مدام هم سیگار می‌کشد ولی لاقط احترام مرا نگاه می‌دارد و در خانه زیاد نمی‌کشد. سه سال پیش وقتی دیپلمش را گرفت به اصرار او و مخصوصاً برادرم که چهار سال پیش از آن دست زن و بچهایش را گرفته و راهی این دیار شده بود، هر چه داشتیم و نداشتیم فروختیم و از ایران آمدیم. چه تصمیم مشکلی بود. زندگی را از هم پاشیدن و دوباره از نو شروع کردن کار آسانی نبود، آنهم در محیطی که برایم به تمامی ناآشنا بود؛ نه زبان مردمش را خوب می‌فهمیدم، نه آداب و رسوم‌شان و نه فرهنگشان را. چقدر شبها فکر کردم. آرزو می‌گفت «به آینده من فکر کنید. در این مملکت چه آینده‌ای خواهم داشت؟ در کنکور که قبول نمی‌شوم می‌دانید که نمی‌شوم. اگر اینجا بمانیم تمام عمر در حسرت دانشگاه رفتن خواهم ماند.» مگر نه اینکه همه زندگی‌م آرزویم بود؟ اثاث زندگی غیرمجلل ولی پر از خاطره‌ام را سریع و ارزان فروختم. آن کتابخانه کوچک کنار تخت را که علیرضا آنقدر دوست داشت همان روز اول حراج خریدند. وقتی کتابخانه را از در بیرون می‌بردند دلم بدجوری گرفته بود. روی چوبش يك دایره سفید جای گلدان مانده بود، گلدانی که تا وقتی علیرضا زنده بود هیچوقت بدون گل نمانده بود...

از خانه بیرون می‌زنم. نمی‌دانم از کدام طرف بروم. چه فرقی می‌کند؟ راه پُر رفت و آمدتر را انتخاب می‌کنم. اگر چه عصرهای یکشنبه این محله همیشه خلوت است. يك مرد مست دارد از روبرو می‌آید. نمی‌دانم راهم را کج کنم یا نه. خیابان خلوت است و کمی ترس برم می‌دارد. تصمیم را می‌گیرم و از عرض خیابان رد می‌شوم. مرد میانسالی است که موهایی ژولیده و لباسی ژنده به تن دارد. يك کیسه پلاستیکی هم دستش است که توییش قوطیهای خالی پیسی

است. مرد اصلاً مرا نمی‌بیند و تلوتلوخوران به راهش ادامه می‌دهد. دلم برایش می‌سوزد و فکر می‌کنم او هم از تنهایی به تنگ آمده. چه دنیای بی‌وفایی! برادرم می‌گفت اگر آرزو استعداد دارد حیف است بگذاری و قتش در ایران پشت کنکور تلف شود، دوتایی می‌آیید اینجا او درسش را می‌خواند و تو هم يك زندگي آرام و بی‌دغدغه به‌دور از فامیل شروع می‌کنی، فامیلی که هر دقیقه زندگيات را زیر ذره بین دارند. يك بار وقتی دو سال از مرگ علیرضا گذشته بود در يك مهمانی فامیلی يك لباس بنفش سیر که تازه برای خودم دوخته بودم تنم کرده بودم. آرزو می‌گفت «مامان بهت نمی‌آید يك دختر ۱۷ ساله داشته باشی». فردای مهمانی خواهر شوهر فقیدم تلفن کرد و بدون مقدمه گفت: «لیلا خانم نکند می‌خواهی دوباره شوهر تور بزنی ها؟» جوابش را ندادم ولی دلم فشرده شد. حالا فکر می‌کنم ای کاش با آن زخم زبانش ساخته بودم که زخم تنهایی در غربت عمیق تر نیش می‌زند.

تاریکی و سکوت خیابان وحشتزده‌ام می‌کند. به چارراه که می‌رسم دست چپ می‌پیچم و به طرف خانه برمی‌گردم. نمی‌دانم آرزو چرا اینقدر دیر کرده. چرا لااقل يك تلفن نمی‌زند. می‌ترسم قبول کنم که بود و نبود من دیگر برایش فرقی نمی‌کند. شاید اصلاً ترجیح می‌داد من به ایران برمی‌گشتم و او می‌توانست بدون درد سر هر طور که می‌خواست روز و شبش را بگذراند. مگر نه اینکه خودش يك روز گفت: «مامان اگر اینقدر از تنهایی رنج می‌بری چرا بر نمی‌گردی؟ من که دیگر بچه نیستم می‌توانم از خودم مواظبت کنم. يك چند وقتی ایران بمان بعد اگر خواستی دوباره برگرد اینجا.» برگردم ایران؟ کجا بروم؟ خانه و هر چه داشتیم را که همه فروختیم. دست خالی برگردم ایران؟ و از همه مهمتر بدون آرزو؟

به خانه که می‌رسم دیگر حسابی شب شده. هوا ابری است. ابرهای خاکستری و سرخابی آسمان را پوشانیده‌اند. سماور طلایی که با زحمت از ایران آوردیم سایه عجیبی روی دیوار انداخته. اصلاً این سماور طلایی بیشتر غربت زده‌ام می‌کند. نمی‌دانم چرا. روی دسته کانپه می‌نشینم و به آسمان چشم می‌دوزم. کاش در باز می‌شد و آرزو

سر می‌رسید. چقدر الان دلم می‌خواست سرش را روی سینه‌ام بگذارم و به موهای مجعدش دست بکشم. وسط آسمان یکباره روشن می‌شود. ابرهای خاکستری به نقره ای می‌گیرند، چه ابرهای ضخیمی! آسمان گویی آبستن است و از درد بی‌تاب، ابرهای نقره‌ای کم رنگ تر و پر رنگ تر می‌شوند، آسمان لحظه‌ها را به درازای سالها در التهاب و درد می‌گذراند و سرانجام ماه درخشان در پهنه آسمان تولد می‌یابد.

...

زنگ تلفن بیدارم می‌کند. دست راستم که زیر سرم گذاشته بودم خواب رفته و با دست چپ گوشی را بر می‌دارم. صدای آرزو را می‌شنوم و دلم گرم می‌شود.

— مادر پس چرا نیامدی؟ کجایی؟

— ماما، تلفن کردم بگویم امشب هم نمی‌آیم. بچه‌ها همه اینجا جمعند و نمی‌گذارند بروم. فردا بعد از ظهر حرکت می‌کنم و تا عصری خانه هستم. کاری نداری ماما؟

به ساعت نگاه می‌کنم، يك ربع به دوازده است. می‌خواهم بگویم چرا اینقدر دیر تلفن کردی؛ می‌خواهم بگویم، ای کاش همین امشب می‌آمدی، آرزو. می‌خواهم بگویم وقتی بعد از دو شب برمی‌گردی خانه و می‌بینم دور چشمانت حلقه کبود افتاده دلم می‌سوزد. خیلی چیزها می‌خواهم بگویم.

— نه مادر کاری ندارم، مواظب خودت باش. خداحافظ.

— خداحافظ.

گوشی را که می‌گذارم دیگر بغضم می‌ترکد. هیچوقت به این تلخی نگریسته‌ام. حتی در مرگ علیرضا. گویی درد تنهایی تمام این سالها در چشمانم چکیده و حالا کسی ناغافل جام اشکم را شکسته است. چه کسی؟ علیرضا با رفتنش؟ خواهرش با طعنه هایش؟ آرزو؟ یا نکند همان رنگ رفتگی جای گلدان روی کتابخانه کنار تخت. وقتی کتابخانه را می‌بردند دلم بدجوری گرفته بود.

زن و پناهنده

نگار جند ویکه سده ها سرتین المللی

گزارشی از طرف جامعه مستقل زنان ایرانی
اتریش - وین

مجله «پناهنده» [۱] هر ماه از طرف سرویس روابط عمومی «کمیساریای عالی سازمان ملل برای پناهندگان» منتشر می‌شود. در یک بخش از این نشریه، تحت نام «پرونده» هر بار یکی از مسائل اساسی پناهندگی به صورت گزارش یا مصاحبه‌ای با اشخاص و بخشهای صاحب نظر بررسی می‌شود.

آنچه در اینجا به نظرتان می‌رسد فشرده‌ای از «پرونده» شماره سپتامبر ۱۹۸۸ این نشریه است که عنوان «زن و پناهندگی» را داشت. آخرین باری که «پرونده» درباره زنان پناهنده مطلبی نوشت، ژوئن ۱۹۸۵، دو ماه قبل از کنفرانس نایروبی بود. در طی کنفرانس نایروبی بحث زیادی پیرامون تساوی حقوق، پیشرفت و صلح و اهمیت این مطالب در رابطه با زنان پناهنده و «جابه‌جا شده» نیز در گرفت. پیشنهادات و مصوبات نایروبی به صورت «استراتژیهای آینده‌نگر سازمان ملل برای پیشرفت زنان» در دسامبر همان سال به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل نیز رسید.

از آن هنگام تا به حال «کمیساریای عالی سازمان ملل برای پناهندگان» مصوبات دیگری را نیز بر آن مجموعه، در رابطه با زنان پناهنده، افزوده است. دست اندرکاران این مؤسسات به خوبی واقفند که مسئله حمایت از حق پناهندگی برای زن و مرد متقاضی به نحو یکدست و همگونی مطرح نیست، بلکه زن پناهنده مورد خطرات و تعرضاتی قرار می‌گیرد که ناشی از جنسیت اوست و در مورد مردها صدق نمی‌کند. به نمونه، کمیته‌ای برای «راهنمایی و هدایت زن

پناهنده» تشکیل شده است که تحت نظر یکی از قائم مقامهای کمیسار عالی پناهندگان سازمان ملل فعالیت می‌کند. در «پرونده» مورد اشاره این مقاله مصاحبه‌ای با این مسئول (آقای دیوئی) درج شده که در طی آن دیوئی اشاره به اهداف این کمیته می‌کند که برای پوشش دادن و مراقبت از زنان و دختران پناهنده می‌کوشد که در طول فرار و جابه‌جا شدن از موطن با خطرات بسیاری روبرو می‌شوند؛ در حالی که آسیب‌پذیری آنها، به‌خاطر جدا شدن از محیط و روند زندگی آشنا و خانواده خود، بسیار بیشتر شده است. بسیار پیش می‌آید که زن‌ها در این موقعیت، به‌خاطر رفع احتیاجات مادی خود تجاوزات جنسی و غیرجنسی را تحمل می‌کنند و در موارد زیادی گزارش این گونه تجاوزها به گوش مسئولین می‌رسد. سازمان ملل و کمیساریای پناهندگی این گونه موارد را به عنوان نقض حقوق بشر و آزادیهای شخصی رسیدگی می‌کند و در ماههای اخیر جهت بررسی به تجاوز و ستم به زن پناهنده کارمندان ویژه‌ای مأموریت یافته‌اند. تجاوزهایی که به زنان ویتنامی که در بین «کشتی نشینان» سرگردان بودند، صورت گرفته‌است، نمونه دلخراشی از این گونه مسائل بود. این زن‌ها بارها و اکثراً در برابر چشم نزدیکان و فرزندان خود مورد خشونت و تجاوز دزدهای دریایی قاچاقچی که در ازای دریافت بهای گزافی به آنها قول جابه‌جا کردنشان را داده بودند، می‌گرفتند و حتی گاهی اوقات به قتل می‌رسیدند. بعضی از زنانی که از چنین شرایطی «جان سالم» به‌در برده‌اند، زخمهای روانی چنان عمیقی برداشته‌اند که سالها طول می‌کشد تا التیام یابند. مسئولین موفق شده‌اند در برخی موارد این گونه مجرمین را پای میز محاکمه بکشند. آقای دیوئی اقرار می‌کند که تعداد بسیاری از همکاران او هنوز هم فکر می‌کنند که برنامه‌های امدادی موجود بین المللی جوابگوی مسئله زن پناهنده نیز هست، ولی خود او عقیده دارد که زن‌ها و بچه‌ها، در جمع پناهندگان، احتیاج به حمایت بیشتری دارند. به ویژه که نیاز بچه‌ها اکثر رابطه مستقیم با وضع مادرشان دارد و موقعیت خود زنان هم که به هر حال از مردها وخیم‌تر است. بنابراین برنامه را بر این مبنا گذاشته که توجه به نیاز این دو گروه در سرلوحه توجه و فعالیت سازمان ملل و سایر

سازمانهای حقوقی و امدادی قرار گیرد.

از سیزده میلیون پناهنده‌ای که امروزه در سراسر جهان هست، اکثریت زن هستند و با این حال تا این اواخر مسئله زن پناهنده چندان مورد توجه مسئولین نبود. پارلمان اروپا در سال ۱۹۸۴ قطعنامه‌ای گذراند که در آن به وضع يك گروه ویژه از زنان پناهنده توجه مخصوص می‌شود و آن زنانی هستند که در جامعه خود از عادات و سنتهای آن جامعه فراتر رفته و به این دلیل مورد خشونت و رفتار غیر انسانی آن کشور قرار گرفته‌اند. این قطعنامه پارلمان اروپا اعلام می‌کند که این گروه مشخص حایز شرایط مندرج در کنوانسیون پناهندگی ۱۹۵۱ (ژنو) و پروتکل‌های سال ۱۹۶۷ هستند. متأسفانه اکثر دول امضا کننده کنوانسیون ژنو، این قطعنامه را هنوز به رسمیت نشناخته‌اند. ولی بعضی از کشورها زنان مورد تعقیب را به عنوان يك گروه تعریف شده و مشخص و محق پناهندگی به رسمیت می‌شناسند. تجاوز جنسی و غیر جنسی به زنان در بعضی از ممالك جزو ابزار شکنجه اعمال شده بر زنان است. حتی بین گروههای مختلف عقیدتی از این ابزار برای دستیابی به اطلاعات لازم یا محل خفای يك فرد معین استفاده می‌شود. زن در حال فرار و گریز چه در جاده‌های ستروك و پرت بی‌امنیت و چه در اردوگاههای پناهندگی، آسیب پذیر است. حتی در رابطه با روال اداری پناهندگی هم به زن تجاوز و خشونت می‌شود و مورد تبعیض قرار می‌گیرد، و اکثر وی مجبور به تحمل این مصایب است و حتی گاهی وظایفی را که در اردوگاهها به او محول می‌شود، که به راستی مادون شأن يك انسان است، تحمل می‌کند تا موجودیت و فرصت انجام کار خود و فرزندان خویش را به خطر نیندازد. در این گونه موارد زنان اکثر تحمل مصایب را می‌کنند بدون اینکه مسئولین را از این شرایط باخبر کنند. این یکی به خاطر بدنام نشدن و برچسب نخوردن است و دیگر به این دلیل که نمی‌خواهند کم لطفی و قهرآمیزی مسئولی را که به آنها تعرض کرده تحريك کنند که خود باعث جلوگیری از رسیدگی به مسئله ایشان می‌شود. بنابراین با سکوت و تحمل فرصت موجود را برای خود و خانواده خویش حفظ می‌کنند.

در «پرونده» از پروژه جالبی سخن می‌رود که دولت کانادا در سال ۱۹۸۶ با همکاری سازمانهای غیر دولتی^{۱۲} پناهندگی در کانادا و نیز کمیساریای عالی پناهندگان طرح کرده و به دست اجرا سپرده است. این طرح زنان پناهنده‌ای را در نظر می‌گیرد که در موقعیت بسیار وخیم ویژه‌ای قرار دارند. برنامه آزمایشی این طرح فعلاً در مورد ۶۰ زن پناهنده و خانواده آنها به اجرا در آمده که سازمانهای نامبرده مسئولیت مالی، اداری و حقوقی جا به جا شدن آنها را به عنوان «فوریت درجه ۱» به عهده گرفته و در اسرع وقت انجام داده اند. وسایل پذیرش، تحصیل، اجازه کار و بهداشت این افراد بدون تشریفات معضل اداری برگزار شده و برنامه مورد توجه بسیاری ممالک پناهنده پذیر دیگر است که تأثیر دراز مدت آن را تحت مطالعه قرار داده‌اند.

1. Refugees (P.O. Box 2500, Geneva, Switzerland)
2. NGO (Non Governmental Organisations)

گفتگو با جمال زاده

شیدا گلستان

مقدمه

در تابستان سال ۱۹۸۹ که با او دیدار و گفتگو کردم به قول خودش به سال مسیحی ۱۰۰۰ سال و به سال مسلمانی ۱۰۱۱ سال از عمرش می‌گذشت. در عکسهای جوانی و میان سالی‌اش، که روی پیش بخاری اطاق کنار عکسهای فامیل و دوستانش ردیف شده، مردی خوش‌بینیه را می‌بینی با چهره‌ای نسبتاً گوشتی و لبخندی فراخ. در این سن و سال کنونی پیرمردی ریزه اندام است. آهسته راه می‌رود، حس شنوایی‌اش بسیار ضعیف شده ولی حافظه خیلی خوبی دارد. وقتی از مطلبی صحبت می‌شود به یاد دارد که در کدام صفحه چه کتابی به آن موضوع اشاره شده است. آهسته و با احتیاط از روی صندلی بلند می‌شود و به طرف میز می‌رود که به ظاهر بی‌نظم و شلوغ است، انبوهی درهم از کتاب و مجله و کاغذ یادداشت. از زیر کتابها کتابی را با احتیاط می‌کشد بیرون، آن طور که تعادل بقیه کتابها بهم نخورد. اطاقش جهان دیگری است که رابطهای با محل زندگی و کشوری که در آن سکنی گزیده ندارد. اطاقش مرا به یاد پیرمرد خنزر پنزری بوف کور هدایت انداخت، پر از عکسهای قدیمی و کتابهای جورواجور و اشیاء باستانی که پراکنده و درهم جلوه‌ای غریب دارند. اطاقش حالت سحرآمیزی دارد، مزین به مینیاتورهای ایرانی و نقاشیهای قهوه‌خانه‌ای از داستانهای شاهنامه است. تصاویری بی‌قاب و بی‌تزیین که روی در و دیوارهای اطاق خواب قرون گذشته را می‌بینند. در این اطاق می‌توان ساعتها نشست و به گذشته‌ای بسیار دور سفر کرد و میان وهم و واقعیت سرگردان ماند. ولی قصد این نبود. جمال زاده

خوش رو و آداب‌دان است و همچنین بسیار مهمان نواز. مصاحبتش دلنشین است زیرا که حرف و حکایت گفتنی فراوان دارد، آن هم بی‌هیچ تکبری، البته گهگاهی از جواب مستقیم به سؤال طفره می‌رود. با آنکه حدود ۸۵ سال از زندگی‌اش را در خارج از ایران گذرانده، مشغله ذهنی او ایران است و آنچه در آن می‌گذرد. اما ایران در ذهن او ایران سالهای بسیار دور گذشته است. سرزمینی که در آن «تعداد دخترهای درس خوانده که به جایی رسیده باشند از دو سه هزار نفر تجاوز نمی‌کند». با جمال زاده بحث مفصلی داشتیم در مورد زن ایرانی. گفتم «آقای جمال زاده الان مثل ۴۰ سال پیش نیست که تعداد زنهای درس خوانده خیلی کم باشد. در خود ایران در شرایط فعلی زنهای زیادی هستند که کتاب می‌نویسند، ترجمه می‌کنند، در دانشگاه درس می‌دهند، پزشک هستند، کارهای علمی و تکنیکی می‌کنند و از این قبیل». جمال زاده گفت «من وقتی به ایران می‌روم مسافرت‌های دور و درازی می‌کنم. من شاید به پنجاه ده مسافرت کردم. در این پنجاه ده مدرسه‌ای ندیدم. در شهرهای بزرگ مدرسه‌هایی برای دخترها باز شده. خیلی از مردم ایران دخترهاشان را به مدرسه نمی‌فرستند. ما دختر درس خونده خیلی کم داریم». سیر و سیاحت او در گذشته اما جنبه‌های مثبت بسیار فراوان دارد. او حمل‌کننده تاریخ شفاهی ایران در صد سال گذشته است.

جمال زاده پسر جمال الدین واعظ اصفهانی است که مشروطه‌خواه بود و طرفدار آزادی و تجدد. عاقبت هم پس از تحمل مشقات فراوان در این راه به دستور محمد علی شاه قاجار در همدان دستگیر و در زندان بروجرد به قتل رسید. در آن زمان برچسب بابی زدن به طرفداران مشروطه رسم و روش حکومتیان و ملایان ضد مشروطه بود. پدر جمال زاده در چنین روزگاری می‌زیست با آنکه اسناد و مدارک تاریخی فراوان نشان می‌دهد جمال الدین اصفهانی بابی نبوده است. کودکی و نوجوانی جمال زاده که در ایران گذشته است پر از کابوس آن روزگار است، روزگار بابی‌کشی و ترس از کشته شدن پدر. خاطرات آن دوران همیشه با او و جزیی لاینفک از ذهنیات اوست.

جمال زاده در سال ۱۸۹۱ متولد شد در سن ۱۵ یا ۱۶ سالگی

برای تحصیل به بیروت رفت. بعدها در دانشگاه های فرانسه و سوئیس تحصیلاتش را ادامه داد. در سال ۱۹۲۸ در اداره بین المللی کار در ژنو کاری گرفت و لااقل از آن تاریخ تا به امروز در ژنو زندگی می‌کند. در اواخر سال های ۱۹۵۰ بازنشسته شد. اهمیت جمال زاده در ادبیات معاصر ایران سهم قابل توجه و پیش کسوتی او در زمینه داستان نویسی جدید است و تأثیر کتاب «یکی بود یکی نبود» او بر نثر و شیوه نگارش داستان، جمال زاده نویسنده‌ای پرکار است که شمار کتابهایی که نوشته شاید از ۹۰ و ۱۰۰ تجاوز کند. «عموحسین علی»، «راه آب نامه»، «دارالمجانین»، «فلتشم دیوان»، «صحرای محشر» پاره‌ای از آثار معروف اوست در زمینه داستان نویسی. کارهای فرهنگی و تحقیقاتی نیز فراوان دارد از جمله «فرهنگ اصطلاحات عامیانه»، «تصویر زن در فرهنگ ایران» و بسیاری آثار دیگر. در کتاب «تصویر زن در فرهنگ ایران» جمال زاده با آوردن مثالهای فراوانی از ادبیات منظوم کلاسیک ایران به نقش منفی زن در این ادبیات اشاره می‌کند. به قول خودش «شاعرهای ما عموماً از زن بدگویی کرده‌اند». مثلاً شاعر بزرگی چون نظامی گنجوی می‌گوید

«زن زن را ولی چون برستیزد

چنان زن که هرگز برنخیزد».

بررسی و ارزیابی این کتاب و یا سایر کتابهای جمال زاده موضوع صحبت ما نیست. آنچه که دیدار با جمال زاده را در ذهن من ماندگار می‌کند شنیدن خاطرات و گفتنیهای اوست که یادآور خشونت و استبداد سیاسی-فرهنگی در گذشته تاریخی ماست.

«در تمام طول تاریخ ایران که دوهزار و تقریباً ششصد سال طول کشیده همیشه زن پایین بوده. در تمام ممالك متمدن دنیا سکه‌هایی هست که يك طرف شاه است يك طرف ملکه به استثنای ایران. در ایران فقط يك سکه پیدا شده مال زمان اشکانیها. آن ملکه اهل روم بوده، مسیحی بوده. اسمش یادم نیست. اسم رومی داشته.

«در میان ما ایرانیها، حتی در زمان زرتشتیها زن اصلاً اسمش

نیست. زن اصلاً اسم ندارد، فقط در اواخر ساسانیها که دیگر مردی نمونه بود يك زن توانست پس از آنکه خسرو پرویز شکست خورد به سلطنت بنشینند، البته ما از گذشته خودمون درست خبری نداریم که بتوانیم بفهمیم سرنوشت زن قبل از اسلام چی بوده، تاریخ ما تا وقتی که ساسانیها به سلطنت رسیدند زیاد روشن نیست، تاریخ ایران با هخامنشیها شروع می شود، پادشاهان هخامنشی حتی کوروش و داریوش آدمهای بی سواد بودند، به تاریخ اهمیتی نمی دادند که تاریخی از خودشان باقی بگذارند، چیزی هست که برای ما ثابت شده که پادشاهان ایران و بزرگان قشون زن زیاد می گرفتند، در کتابی که کریستین سن مورخ ایران شناس دانمارکی ترجمه کرده و اسمش تاریخ ساسانیان است حاکم آذربایجان از دست شاهزاده ای به انوشیروان شکایت می برد. حاکم می گوید «این شاهزاده که از طرف شاه آمده بود هر کجا جواهری دیده بود به زور از صاحبانش گرفته بود، به دهات و اراضی من که رسید آنها را به زور از من گرفت، جاسوسهایی داشت که در شهر این طرف، آن طرف می گشتند ببینند زنهای خوشگل کجا هستند، پس از آنکه جواهرات و ملکهای مرا گرفت به سراغ زنم فرستاد که شنیده بود خوشگل و زیباست، من در این دنیا تنها چیزی که برایم مانده بود این زن بسیار زیبا بود که بهش علاقه داشت، چکار بکنم، چکار نکنم زن را مخفی کردم و خودم فرار کردم به پایتخت که به پادشاه بگویم شاهزاده تو چنین رفتار می کند»، بله خانم، ایران تو چنین جایی بوده است، وقتی مزدك معروف به اقتدار رسید مردها به او شکایت کردند که دیگر در خاک ایران و حتی در دهات زن و دختر زیبا برای عروسی نمانده، همه را به حرمسراهای بزرگان و شاهزادگان و اعیان و اشراف برده اند، برای ما فقط پیرزنهای باقی مانده اند، مزدك می گوید همان طور که در قحطی به شما اجازه دادم انبارهای گندم و سایر حبوبات سلطنتی را غارت کنید حالا هم به شما اجازه می دهم و حتی حکم می کنم که حرمسراها را هم غارت کنید تا برای شما هم زنان و دختران خوش صورت به دست بیاید، آنوقت مورخین ما برای آنکه حقیقت را ننویسند نوشتند مزدك اجازه داد که يك زن دارای چند شوهر باشد، من معتقدم که

این حرف اساس ندارد و حکم مزدك معنی دیگری را می‌رسانده که خدمتتان عرض کردم. نمی‌دانم شاهنامه را خوانده‌اید یا نه، فردوسی در شاهنامه از خسرو پرویز و حرمسرای او صحبت می‌کند که مشکو خوانده می‌شود. من هنوز نمی‌دانم این کلمه از کجا در زبان فارسی آمده‌است. نوشته است به مشکوی زرین ده و دو هزار کنیزك به مانند خرم بهار دارد. یعنی در حرمسرای که از طلا ساخته‌اند دوازده هزار دختر خوشگل دارد.

«جانم بگذار از عقب افتادگی زن برایتان بگویم. مرا اداره بین‌المللی کار فرستاده بود ایران. اصفهان شهری است که من در آنجا متولد شدم. زنم را برداشتم رفتم به اصفهان زمان رضاشاه بود. زن من به من گفت که جمال بیا بریم تو کوچه‌ها گردش کنیم ببینیم زنهای ایران که امروز حکم شده دیگر روبند و نقاب نداشته باشند، صورتهایشان چگونه است. خانه ما چهارباغ بود، یعنی بهترین محله اصفهان. هر قدر گردش کردیم يك زن تو کوچه‌ها ندیدیم. برگشتیم آمدیم منزل، دیدیم که رئیس نظمیه با لباسهای نظامی‌اش نشسته. مرد بسیار مؤدبی بود. گفت جمال زاده ما شنیده‌ایم که از طرف مدرسه انگلیسیها در اصفهان از شما دعوت کردند که بروید آنجا نطق کنید. آیا راست است؟ گفتم بله. گفت قبول کردید؟ گفتم بله. گفت حرفهایی نزنید که خدای نکرده به بعضیها بر بخورد. گفتم تترس من در این کار استادم. گفتم حالا من می‌خواستم از شما سؤالی بکنم. ما دو سه روز است که در این شهر هستیم. هر قدر من و زنم تو کوچه‌ها می‌گردیم يك زن نمی‌بینیم. هیچی اصلاً. گفت آقا پلیسهای شهر به من خبر دادند که زنهای از خونه شون بیرون نمی‌آیند. هم خود زنهای دلشان نمی‌خواهد صورتهایشان را نشان بدهند هم شوهرهایشان، برادرهایشان، پسرهای بزرگشان. اخیراً خبر رسیده که شب عروسی می‌کنند که پلیس اینها را نبیند اذیتشان کند. این را که من شنیدم ملتفت شدم که ترقی به زور حکم نمی‌شود کرد. مردم باید کم‌کم ترقی کنند. ما کم‌کم کم‌کم ترقی می‌کنیم. کار مملکت و کار دنیا به آن آسانیهایی که شما فکر می‌کنید نیست.

«پدر من از جبل لبنان آمده به ایران، نه خودش، آبا اجدادش.

این صدر عاملی نبود، صدر عاملی پسر عموی من است. دو دفعه آمد به ژنو که مرا ببرد پیش خمینی در کربلا و نجف. من گفتم زنم مریض است، خودم پیر شدم. خودش فهمید. با عمامه آمده بود به ژنو. حالا هم ناپدید شده. بله عرض می‌شود که پدربزرگ من (پدربزرگ پدری) در همدان ملا شده بود، زن همدانی گرفته بود. وقتی که مرد این زن پسر و دختر خودش را که پدر من و عمه من باشند برداشته بود آورده بود به تهران، برای اینکه اینها درس بخوانند. دخترش فوراً شوهر کرد. پسرش پدر جمال زاده که شنیده بود قوم و خویش هایش در اصفهان مقام دارند با مادرش آمده بود به اصفهان. مادر پدرم خیلی مستبد بود. چون اون نان می‌داد، آسیاب و دکان داشت و لحاظاً حاکم بود. بله پدر من يك روزی به مادرش می‌گوید، «مادر جان من با يك جوانی آشنا شدم در اصفهان که انگلیسی می‌داند، اسمش حبیب الله خان است. چه جوان خوبی. از قرار معلوم يك خواهر دارد. ترا به خدا برو خواهر او را برای من خواستگاری کن.» او هم می‌رود و می‌آید و می‌گوید، «اوه چه دختر خوشگلی، چه دختر خوبی.» عروسی می‌کنند. بعد از ۹ ماه من بیچاره به دنیا آمدم. ولی مادر پدرم می‌خواهد مرا برای خودش نگاه دارد، به مادرم ندهد. به مادرم می‌گوید برو پیش پدر و مادرت زندگی کن. من با نوه خودم اینجا زندگی می‌کنم. مادر بدبخت من مجبور بود بعد از ظهرها وقتی که این پیرزن می‌خواهید از محله دور بیاید، یواشکی نوکر مرا نشان به دهد، مرا ببوسد و برگردد به محل خودش. بعدها مادرم به من گفت، «گاهی که مادر پدرم اجازه می‌داد من بیایم با شوهرم بخوابم رختخواب خودش را می‌انداخت وسط، شوهرم را يك طرف، مرا يك طرف و ما را می‌یست که مبادا برویم پیش همدیگر. حالا این مادر بزرگ من بود. خیال نکنید که مثل این زن در دنیا، در ایران کم بود. مادرم مادر خوبی بود. کارکن بود. پدرم تا آمد به خودش به رسد دارای پنج بچه شد، چهار پسر و يك دختر. پدرم می‌توسید در اصفهان بماند چون که حاکم شهر جلال السلطان و ملای شهر آقا نجفی که به ملا منطقی معروف بود از آن خونخوارها بودند. پدر من آزادی‌پرست بود، مشروطه‌خواه بود. ملا منطقی که پیش ملاها خیلی محترم بود پدر

من را می‌خواست بکشد. مادر بیچاره من جز اشک کاری نداشت. برای اینکه پدرم هر روز و هر شب در خطر کشته شدن بود. پدرم وقتی که می‌خواستم از ایران حرکت بکنم یواشکی به من گفت «ممل جون من يك کتابی نوشتم که در ایران نیست.» [۱] یکی دو دفعه در پطرزبورگ چاپ شده. کتاب رو به دست بیار دوباره چاپ کن». من فراموش نکردم. کتاب را به دست آوردم و حالا هم چند دفعه در ایران چاپ شده. در آن کتاب می‌بینی روز قیامت است و خدا آنجا نشسته و محاکمه می‌کند آقا نجفی پدرسوخته را، ملامنطقی [۲] را که پیش ملاها خیلی محترم بود. ملامنطقی سوار خرش است و مسلمانها دورش را گرفتند و با ریش‌اش بازی می‌کنند. خدا به او می‌گوید: من به تو ثروت ندادم؟ می‌گوید چرا خدا دادی. می‌گوید زن خوشگلی ندادم؟ پس چرا همه را اذیت می‌کنی؟ ملا می‌گوید من اینها را به راه خدا هدایت می‌کردم. خدا می‌گوید: راه خدا این بود که روز روشن (بابیها را) نفت رویشان می‌ریختید و آتش‌شان می‌زدید؟ من چاره‌ای ندارم. ترا باید به جهنم بفرستم. آقای نجفی رو می‌کند به جمعیت می‌گوید: مردم می‌بینید خدا بابی شده. حالا ما در يك همچین دنیایی بزرگ شدیم. شما کجایش را خبر دارید. مادر بیچاره من همیشه می‌ترسید که پدرم را بکشند. من بابی نیستم. من اصلاً به شما بگویم چه مذهبی دارم. مذهب من اسلام است. ولی اسلام من با فلان حسن بقال فرق دارد. طبیعی است. من درس خوندم، کتاب خوندم، او اصلاً سواد ندارد. من به خدایی معتقد هستم که محال است مخلوق او را بشناسد. بله، من يك دوستی داشتم که در لندن تحصیل کرده بود. همدانی بود. برام گفت «در همدان يك دهاتی يك دهاتی دیگر را کشته بود، توی چاه انداخته بود. معلوم می‌شود که این قاتل است. این قاتل را آوردند در میدان شهر روی يك بلندی و آخوند شهر هم آمد و گفت ای مردم، ای مسلمانها این قاتل است قاتل را باید کشت. هیچکی جواب نداد. آخوند گفت «ده هیچکی جواب نمی‌دهد.» چاقویش را در آورد و جلوی ماها سر مردیکه را وسط شهر برید. بله، خانم عزیز شما يك چیزی می‌شنوید. در زمان ناصرالدین شاه می‌گویند که بابیها می‌خواستند شاه را بکشند. لحاظاً يك دسته از

باییها را می‌گیرند و يك روز جمعه می‌گویند که تمام مردم شهر بیایند توی سبزه میدان، بابی‌کشی است. مردم زیادی می‌آیند. بعد می‌گویند صنف بقالها کجا هستند؟ بقالها می‌آیند. صنف خیاطها؟ خیاطها می‌آیند. صنف اعیان و اشراف و به هر يك از این دسته‌ها یکی از باییها را می‌دهند که این را تو بکش. باییها را لخت کرده بودند، بدن‌هایشان را سوراخ کرده بودند. شمعها را روشن کرده بودند و با شمع بدن اینها را می‌سوزاندند. توی «وقایع اتفاقیه» نوشته که یکی از اینها گفت: معشوق من سیدعلی محمد (منظور سیدعلی محمد باب است) موی بلند را دوست دارد. این شمع دارد موهای مرا می‌سوزاند. بیایید این شمع را بردارید. پایین تر سوراخ بکنید. آنجا بگذارید. حالا برات یکی‌اش را می‌خوانم؛ وقایع اتفاقیه تهران شماره ۸۲ سال ۱۲۶۸. «جمع اهل شهر از تجار و اصناف و کسبه در میان خود تقسیم کرده. هر یکی را يك فرقه از صنف نوکر یا رعیت از این قرار به سزای خودشان رسانیدند.» به عزیز من ایران تو این است. حالا شما می‌خواهید مردم این مملکت را دو سه روزه به پای مردم اروپا برسانید.»

یادداشتها

- ۱- اسم کتاب پدر جمال زاده «رؤیای صادقانه» است.
- ۲- منظور از ملا منطقی همان آقا نجفی است که به ملای منطق معروف بوده.

وضعیت پناهندگان واداران ترکیه

مقدمه

وقتی در کوچه و خیابانهای آنکارا راه می‌روی ناگهان کلمات آشنا به گوشت می‌خورد: «بیا... اینجا يك خانه کرایه‌ای دارند...» «چقدر گران...» «حالا چه باید بکنیم...» «امروز حقوق میدن؟!» «نه بابا، تازه هم بدن چه مشکلی رو حل می‌کنه؟» «شنیدی نان دوباره گران شد!!» «مگه باز هم زام (= تورم به زبان ترکی) اومده؟...».

... و خلاصه صدای آشنای ایرانیان را در این گوشه و آن گوشه می‌شنوی که نگرانی و وحشت از آینده از حرفها و گپ زدنهايشان موج می‌زند. صف منتظران قبولی، صف منتظران گرفتن ویزا، صف منتظران سررسیدن امیدی ناروشن، و بالاخره صف بلامتکلیفی که روز به روز بر وسعتش افزوده می‌گردد. هم انسانهایی که از فشارهای سیاسی گریخته‌اند و هم خیل انسانهایی که به امید رهایی از ستمهای اجتماعی، از فشارهای کمرشکن، از محرومیتها، نجات خویش را در «مهاجرت» یافتند؛ اما اکنون از بار انتظار، بار مضيقه مالی، بار ناروشنی آینده در رنجند. کودکان که با واژه‌های کيس و مصاحبه و یو-ان و ... آشنا تر از واژه درس و مدرسه و همکلاسی و کتابند. کودکانی که بی‌هیچ تفریح و برنامه‌ای و گاه بی‌هیچ همبازی روزشان را به شب می‌رسانند و تنها چیزی را که از ترکیه با خود به یادگار می‌برند نگرانیها و دلهره‌های پدر و مادرشان است؛ پدر و مادرانی که تحت فشارهای روحی و اقتصادی با روحیه و جسمی بیمار ترکیه را

ترك می‌گویند.

با این اوضاع و احوال بر هیچکس پوشیده نیست که چرا زنی که در آستانه وضع حمل اولین فرزندش قرار دارد، به جای خشنودی و شادی، اشک می‌ریزد و می‌گرید؟! چرا که او هیچ پشتوانه‌ای ندارد، چرا که تا آخرین پیشیش را بعد از قطع امید از سازمان حقوق بشر، به امید یافتن راهی برای فرار از این برزخ، به باد داده است و اکنون بدون هیچ پناهی نمی‌داند که سرنوشت خود و فرزند به دنیا نیامده‌اش چه خواهد بود؟

گزارش کوتاه زیر برای آشنایی هر چه بیشتر هموطنان و نهادهای اجتماعی از چگونگی وضعیت ایرانیان و مشکلات آنها است، و در این میان به چگونگی برخورد سازمان ملل و معیارهای پذیرش آن خواهیم پرداخت؛ معیارهایی که با توجه به نمونه‌های بی‌شمار، هنوز معلوم نیست بر چه اساسی استوارند که جای کسانی را که باید به حق پذیرفته شوند خالی می‌گذارد. به امید آنکه این آشنایی به یافتن راهی برای حلّ این معضلات کمک رساند.

«جمعی از زنان ایرانی در ترکیه»

آمار ایرانیان در ترکیه و وضعیت مالی آنها

بر طبق آمار حدود دویست الی سیصد هزار مهاجر ایرانی در ترکیه وجود دارد که از این تعداد دو هزار نفر از آنها پناهنده سازمان ملل هستند و بقیه از دسته‌های مختلفی تشکیل می‌شوند.

دسته اول مهاجرینی هستند که یا به دنبال کار و یا با آوردن سرمایه‌ای و راه اندازی آن به ترکیه آمده‌اند و در اینجا ماندگار می‌شوند. دسته دیگر از مهاجرین را دانشجویانی تشکیل می‌دهند که چند سالی در ترکیه برای پایان تحصیلاتشان به سر می‌برند و سپس یا به ایران برمی‌گردند و یا به کشورهای دیگر نقل مکان می‌کنند.

از این دو دسته که بگذریم، بقیه کسانی هستند که به امید یافتن راهی برای رفتن به کشورهای اروپایی و یا کانادا و آمریکا به ترکیه

آمده‌اند، خیل عظیمی که بسته به اینکه از چه قشری از جامعه هستند مشکلات و مصائبشان نیز متفاوت است. آن گروهی که توانسته‌اند با پشتوانه مالی مطمئنی پا به ترکیه بگذارند طبعاً بدون نگرانی از آینده و یا معطلی زیاد می‌توانند یا سریعاً خود را از راههای غیرقانونی به کشور مورد نظرشان برسانند و یا به نوعی خود را به سازمان ملل رسانده، با موفقیت در کسب حق پناهندگی دورانی را بدون دغدغه خاطر و یا معضل مهمی برای صدور ویزا منتظر بمانند. کودکان این خانواده‌ها هم بدون آنکه لازم باشد افسوس به هدر رفتن عمرشان و یا سرگردانی را بخورند به تحصیل در مؤسسات معتبر زبانهای خارجی مشغول می‌شوند.

از این گروه معدود که بگذریم به آن انبوه دیگر از ایرانیان خواهیم رسید که بدون هیچ پشتوانه‌ای و عده‌ای حتی بدون داشتن پاسپورت پا به ترکیه گذاشته‌اند. اکثر قریب به اتفاق این افراد برای نجات خویش از سازمان ملل درخواست پناهندگی می‌کنند ولی تنها معدودی موفق به کسب حق پناهندگی می‌شوند و بقیه تازه به دنیای بلامتکلیفها و انتظار پا می‌نهند. آن عده هم که در سازمان ملل پذیرفته می‌شوند با وجود گرفتن به اصطلاح حقوق پناهندگی (این حقوق در واقع بیش از مقداری کمک هزینه ماهانه و مقداری خدمات پزشکی - که آن‌هم برای پناهندگان بعضی شهرستانها یا اصلاً وجود ندارد و یا در سطحی بسیار نازل وجود دارد - چیز دیگری نیست)، باز هم زندگی پر مشقت و همراه با نگرانی و دلهره‌ای را می‌گذرانند. کمک هزینه پرداختی ماهانه برای متاهلین بدون فرزند ۲۴۰۰۰۰ لیر (تقریباً ۱۰۰ دلار) و دارای يك و یا دو فرزند ۲۰۰۰۰۰ لیر (حدود ۱۲۰ دلار) و برای افراد مجرد ۱۶۰۰۰۰ لیر (حدود ۷۰ دلار) است؛ در حالیکه در سال ۱۹۸۹ کرایه متوسط يك خانه بین ۲۲۰۰۰۰ الی ۲۵۰۰۰۰ لیر در ماه بوده است - یعنی به اندازه تمام حقوق يك زن و شوهر و دو برابر حقوق يك فرد مجرد. در نتیجه، بسیاری از افراد مجبور به استفاده مشترك از يك خانه اجاره‌ای هستند و به دنبال آن اعتراض همسایگان ترك، به خاطر شلوغی تردد زیاد خانه و همچنین مشکلات خاصی که برای افراد ساکن در خانه وجود دارد شروع

می‌شود، که هر روز انتظار را سخت تر و اعصاب را فرسوده تر می‌کند. به عنوان نمونه در يك آپارتمان با اجاره ماهانه دویست و پنجاه هزار لیر دو خانواده به همراه فرزندانشان و یکی دو نفر دیگر مجبور به زندگی مشترك هستند که همیشه با اعتراض همسایگان مواجه می‌شوند و مجبورند برای جلب رضایت آنها از فعالیت طبیعی کودکانشان جلوگیری کنند تا «سر و صدا به پا نشود» و از آنجا که کودکان هم چاره و جایی برای دویدن و بازی ندارند، مجبور به تمکین هستند. خانواده دیگری با سه فرزند، که به خاطر پرهیز از مشکلات همخانگی، خود اقدام به اجاره يك آپارتمان مستقل کرده‌اند خود و فرزندانشان در روزهای آخر برج به گرسنگی می‌افتند. گاهی می‌شود که مدتها کودکان طعم گوشت را نمی‌چشند و یا مدتها لباسی نو بر تن نمی‌پینند.

مشکل تمدید اقامت نیز نگرانی همیشگی افراد است و هزینه کمرشکن آن هر سه ماه يك بار، از آنجا که اعزام به کشورهای ثالث توسط سازمان ملل نیز اغلب بیش از يك سال به طول می‌انجامد هر کس حداقل چهار مرتبه باید این هزینه را تقبل کند، در غیر این صورت نگرانی دایمی از گیر افتادن به دست پلیسهای گرسنه و رشوه‌گیر ترکیه عذابی صد چندان دارد. این تمدید اقامت برای افراد بلامتکلیف شاید به بار هشتم و نهم و ... نیز بکشد. خیلیها از عهده مخارجش بر نمی‌آیند و به اجبار به طور قاچاق و غیرقانونی در ترکیه زندگی می‌کنند.

وضعیت ناپسمان ایرانیان در استانبول به گونه‌ای عریانتر نمایان است، و می‌توان در هر گوشه نشانی از وضعیت بغایت تأسف بارنده‌ای از این گروه را به چشم دید. از میان این تعداد شماری از دختران جوان را می‌توان دید که بعد از گریز از شرایط غیر انسانی جامعه‌ای که بدیهی‌ترین حقوق آنان را سلب کرده، به امیدی و به همراه اندکی پول به اینجا آمده‌اند و اسیر دلان و کلاهبرداران شده و به امید یافتن راه خروجی همه دارایی‌شان را به دست این دلان سپرده‌اند. عده‌ای دیگر به خیال یافتن کار در کشوری دیگر و به امید دستیابی به حداقل آزادی اولیه به ترکیه پا گذاشته‌اند و بعد از

آنکه طعم بی‌پناهی و بی‌پولی را چشیده و همه چیزشان را از دست داده‌اند، اکنون به مشاغل چون کار در بوتیکها و شرکتهای خصوصی ناچار شده‌اند و در محیطی نامناسب، در ازای عذاب روحی، هر روزه اندکی «لیر» نصیبشان می‌گردد تا امروز را به فردا برسانند و منتظر رسیدن فرشته بخت و اقبال خوش خویش بمانند. عده‌ای هم به گودال بی‌فرجام «فحشا» گرفتار آمده‌اند.

وضعیت تشکلهای پناهندگی در ترکیه

با وجود تمامی این مشکلات و مصایب و خطراتی که هر روز به نوعی افراد را تهدید می‌کند، پناهندگان و پناهجویان تاکنون از يك تشکل منسجم و یکپارچه و با قدرت برخوردار نبوده‌اند. تلاشهای برخی از افراد و گروهها نیز هر چند به طور موقت منجر به تشکیل جمعهای پناهندگی با هدفهای مشخص شده است اما هیچ يك از آنها تاکنون آن گونه که لازم است نتوانسته‌اند از پشتیبانی و حمایت وسیع پناهندگان و پناهجویان برخوردار باشند تا بتوانند به خود رسمیت بخشیده، به عنوان يك تشکل خود را به سازمان ملل بقبولانند. تشکلهای کوچک و پراکنده را نیز سازمان ملل به رسمیت نمی‌شناسد، نتیجه تماس اینها با سازمان ملل برخوردهای غیرمسئولانه این سازمان با معضلات پناهندگان و به جد نگرستن فشارهای پراکنده آنها و اظهار نارضایتیهای آنهاست. فقدان يك صندوق مالی با پشتوانه قوی که بتواند به افراد کمک رساند و در مواقع بسیار ضروری حتی از اخراج و بازگردانده شدن افراد به ایران جلوگیری کند نیز به وضوح حس می‌شود.

در شهرستانهای کوچکتر که به خاطر کوچک بودن شهر و محدود بودن تعداد پناهندگان کار تشکل آسانتر و با موانع کمتری مواجه بوده است، شوراهای پناهندگی به وجود آمده است. اما در شهرهای بزرگتر، مانند آنکارا و استانبول، که پراکندگی و نیز تعداد افراد بیشتر است مشکلاتی بیشتر بر سر راه وجود دارد که شکل‌گیری تشکلات را در سطحی وسیع دشوارتر کرده، نیاز به يك نقشه عمل و

نیروی فعال و بسیج کننده قوی دارد. تلاشهایی که افراد و گروههای مختلف برای شکلگیری این جمعها کردهاند، متأسفانه به دلایل زیر یا ناموفق بوده است و یا ناپایدار.

دلیل اول زندگی موقت و گذرا در ترکیه است. به مثال، وقتی چند تن از افراد فعال دست به کار فعالیت پناهندگی میشوند، با افرادی در تماساند که مدام در حال رفتناند و افراد جدید جای آنها را میگیرند و خود این فعالین هم بعد از مدتی ترکیه را ترک میکنند و همیشه نمیتوان نیروهای فعالی یافت که جایگزین این افراد گردند.

مشکل بعدی وجود جو پلیسی و ترس و وحشت از اخراج و بازگردانده شدن به ایران است که امکانات کار علنی و گسترده را محدود و یا غیرممکن میکند. بسته به روابط دولتهای ایران و ترکیه این جو نیز شدت و ضعف مییابد. به مثال، هم‌اکنون (سپتامبر ۱۹۸۹) جو پلیسی و پیگردها شدت دارد، به حدی که پلیس مخفی ترکیه در جلوی سازمان ملل، در بانکی که پناهندگان حقوق دریافت میکنند و حتی در محلهایی که ایرانیها برای تعویض پول مراجعه میکنند، با عکس و نام و مشخصات به دنبال عدهای میگردند که معلوم نیست چه کسانی هستند. به همین خاطر خیلیها در ماه گذشته موفق به گرفتن کمک هزینه ماهیانه نشدند و از رفتن به بانک خودداری کردند. این جو باعث میشود که عده زیادی از شرکت در هر جمعی جهت حل معضلات پناهندگی خودداری کنند. در نتیجه برای هر حرکت جمعی هم خطر درگیری با پلیس و به دنبال آن خطر اخراج وجود دارد و هم عدم استقبال پناهندگان از این حرکتها و فراخوانها. مشکل مالی یکی دیگر از مسائلی است که دست و پای فعالین پناهندگی را تا حدود زیادی بسته است. از مسائل مهم و اساسی دیگر، فقدان آن شکلی از فعالیت است که با این شرایط همخوانی بیشتری داشته باشد تا بتواند لاقط بخشی از فعالیتها را پیش ببرد. جای خالی يك تشکل منسجم و تثبیت شده به شدت حس میشود. به مثال، اعتراض پراکنده و جدا از یکدیگر حدود هشتصد سرباز فراری از جنگ در ترکیه که تحت پوشش سازمان ملل هستند و پیش

از دو سال است که در اینجا سرگردان هستند هیچ اثری جدی در پی نداشته است و پراکندگی این تعداد در شهرهای مختلف و دسترسی نداشتن به یکدیگر باعث شده است که هیچ حرکت جمعی از آنان صورت نپذیرد. اخیراً کمیته‌ای به نام «کمیته هماهنگی شوراهای» تشکیل شده است که در صورت موفقیت می‌تواند در اتحاد و یکپارچگی مطالبات پناهندگی نقش بسزایی ایفا کند. اما اگر و تنها اگر از این کمیته پشتیبانی شود - پشتیبانی مالی، معنوی و حمایت‌های همه‌جانبه، در غیر این صورت سرنوشت آن همانند تشکلهای دیگر خواهد بود و زحمات پیشروان این حرکتها بار دیگر به شکست خواهد انجامید. باشد که این تجارب برای فعالین و دیگر پناهندگان برای برداشتن قدمهایی مفیدتر مورد استفاده قرار گیرد و به امید پشتیبانی و حمایت تشکلهای پناهندگی و غیر پناهندگی از این حرکتها و این جمعها.

۲۵ اکتبر ۱۹۸۹

مؤخره ۱

گزارش فوق در اوائل ماه نوامبر ۱۹۸۹ به دفتر جنبش زنان در برلن رسیده است. ما برای کمک به این زنان اعلامیه‌ای به آلمانی در مورد وضع و موقعیت آنان تهیه و از عموم درخواست کمک مالی کرده‌ایم و همچنین به رفتار سازمان ملل با پناهندگان اعتراض کرده ایم. تا به حال مقداری پول نیز جمع آوری شده است که بهزودی برای این زنان ارسال می‌شود. ما بدین‌وسیله از تمام هموطنان انساندوست تقاضا می‌کنیم که با ترجمه این گزارش و پخش آن سعی در جمع‌آوری کمکهای مالی کرده، به رویه سازمان ملل و دولت ترکیه در مورد ایرانیان پناهنده اعتراض کنند.

کمکهای مالی را می‌توان به اسم Iranian Women in Turkey

و به نشانی جنبش زنان در برلن ارسال داشت:

Autonome Iranische Frauenbewegung Im Ausland e.v.
Friedrichstr. 31
1000 Berlin 61
Germany

آخرین نامه زنان ترکیه که به تاریخ سوم ماه مه ۱۹۹۰ به دست ما رسیده است حاوی خبر زیر است:

«امروز چهارمین روز تحصن ما جلوی در ورودی سازمان ملل در آنکاراست (۲۰ آوریل ۱۹۹۰). تحصن ما در اعتراض به عدم رسیدگی سازمان ملل در آنکارا به وضعیت پناهندگان، تأخیر در پرداخت حقوق، دیر دادن جواب، برخورد توهین آمیز وکلا با پناهندگان و... می باشد. در این مدت دو نماینده از ما پذیرفته و صحبت هایی با آنها انجام داده اند، ولی عملاً کاری از پیش نبرده اند.»

در ضمن قرار است در ماه ژوئن ۱۹۹۰ هیأتی دو نفره از طرف عفو بین الملل و جنبش زنان به ترکیه فرستاده شود تا گزارشی از وضع زنان پناهنده در ترکیه تهیه کنند.

دفتر جنبش زنان در برلن

معرفی سه مجموعه شعر

مریم سعدی

۱- شاداب وجدی، Closed Circuit

London: Forest Books, 1989

ترجمه به انگلیسی از لطفعلی خنجی.

شاداب وجدی، که شعرهایش در «نیمه دیگر» نیز به چاپ رسیده است، اولین مجموعه شعرش را به زبان انگلیسی منتشر کرد. کار ترجمه شعرها را لطفعلی خنجی شوهر شاداب به عهده داشت و آن گونه که از استقبال درخور توجهی که از کتاب شده است برمی آید در انتقال حسهای شاداب بسیار موفق بوده است. پیش از این از شاداب که در زمینه شعر، به خصوص در میان ایرانیان خارج از کشور، نام شناخته شده‌ای است، سه مجموعه دیگر هم به چاپ رسیده بود که هر سه به فارسی است: خم کوچه، سرودی برای دستهای کوچک، به یاد تشنگی کوهپایه‌های جنوب. از شاداب همچنین در زمینه ترجمه نیز کار پل هریسون به نام درون جهان سوم چاپ شده است. با آرزوی موفقیت بیشتر برای شاداب شعر «فوران حیات» را که به فارسی و در آخر مجموعه Closed Circuit چاپ شده می آوریم.

مرکز پخش این کتاب در آمریکا:

Dofour Additions,
P. O. Box 449,
Chestersprings, PA. 19425

فوران حیات

با شعر می‌توان شب را پر کرد
 با شعر می‌توان لحظه های تاریک و طولانی را پر کرد
 با شعری به معصومیت دستهای تو
 با شعری که چون سپیده دم بر قلمهای بلند
 جلال زندگی را با خود دارد

لحظه ای که صدای جویبارها قطع شود
 به دنیا نخواهد آمد
 و لحظه ای که تلاش زندگی را فراموش کنم نیز

رفتن با شعری که شب را پر کرده است
 و به جلال سپیده دم بر قلمهای بلند می‌ماند
 همان پرواز است
 رفتن با شعری که بر دیوارهای شهر آن را می‌نویسند
 همان پرواز است

من نخواهم گذاشت که آینه تاریک شود
 من نخواهم گذاشت که ریزش باران
 به گردابی راکد بینجامد
 و رودخانه سرگردان را
 باتلاق خاموش در خود کشد
 انتهای راه نزدیک نیست
 و من از اینکه انتهای دیگری را خواهیم دید دلشادم.

۲ - افسانه راکی (مهرآفرید)، مجسمه ها،
پاریس، بهار ۱۳۶۸، چاپ آبنوس.

AFAI, Afsaneh,
B.P. 116,
75663, Paris Cedex 14, France.

از افسانه راکی در شماره های قبل «نیمة دیگر» نیز اشعاری
داشته ایم. مجموعه بالا که شامل شعرهای سال ۱۳۵۶ تا به حال است
با شعر «یاد» آغاز می شود که ندایی است به جمعیتی خاموش برای
برخاستن؛

... برخیزید

سنگ از پی سنگ بردارید
دوست از پس دوست دریابید
در از پی در بگشائید
وین مزده سرا بگذارید!

و از پس برخاستن اشعاری که باورها و حیرتهای افسانه را گاه به زبان
طنزآلود شعر «بدل» صفحه ۱۱، گاه مبارزه طلب «بازجویی» صفحه ۱۷
و گاه غمگین «سفر» صفحه ۲۸ بیان می کند. آنچه او در زمینه عواطف
خصوصی خود بیان می دارد نیز جدا از حال و هوای زندگی اجتماعی
ده سال گذشته ایران نیست. با آرزوی موفقیت بیشتر برای افسانه
شعر «مهاجر» را که «به یاد رزا - نرثلا قاسملو و بخاطر مرگ اش در
پاریس ۱۰ مه ۸۸» سروده است چاپ می کنیم.

مهاجر

به رزا - نژلا تاسملو
و بخاطر مرگ اش
در پاریس ۱۰ ماه مه ۸۸.

باز آمده بود
اما،

نه چون دیگر بارها
توان راه رفتنش نمانده بود
و نه توان بازگفتنش
از آنهمه راز خوفناك
سخن نگفت

با من سخن نگفت
از سردابه های ندامت
و از غرورهای شکسته بسته
و نه از شلاقهای ملامت
سخن نگفت

از شبهای سیاه زنجیر
و از سلولهای انفرادی
و نه از شکنجه و بازجویی
تنها، فروتنانه

زخمهای تنش را نشانم داد
هر زخمی، فضیلتی بزرگ
و شکیبی راستین
در هر ذره تن سوخته اش
نام صدها تن نهفته بود
و نام من
و با اعتمادی این چنین

بازش یافتم
 و باز از کف اش دادم
 از کف اش دادم
 پیش از آنکه بیقراریش را دریابم
 پیش از آنکه دست دوستی اش را بفشارم
 پیش از آنکه
 از تنگنای رنج اش رها کنم
 از کف اش دادم
 از کف اش دادم
 چون پرنده ای غریب و مهاجر
 چون رویایی ناباورانه
 چون نسیمی گذران
 چون شعله ای فروکشان
 که باز آمده بود
 و پروانه وار باز میرفت.

۲ - م. رازین، **از خنای «خود»**، انتشارات مزدا، ۱۹۸۹.
 Mazda Publishers,
 P.O.Box 2603
 Costa Mesa, CA 92626, USA

مجموعه از **خنای «خود»** سی و شش شعر م. رازین را از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۶۶ در بر می‌گیرد و اگر چه پیوستگی حشهای شاعر را در طول این مدت مطرح می‌کند، اما پختگی را که از پس گذشت سالها به دست آمده نیز نمایان می‌کند. در شعر «هیچ» سال ۱۳۴۷ می‌خوانیم:

...

امروز

رو می‌آورم به کوچه،

مثل هر روز که خود را

از اندیشه تهی می‌بینم

و از پوچی پر،

رو می‌آورم به کوچه،

به دکانهای گلدار،

به لاک ناخن و کرم زیر چشم،

رو می‌آورم به بشقاب رژیم،

به ماسک توت فرنگی،

رو می‌آورم به جسمیت خود،

به تفاوت جنسیت خود،

زیرا می‌دانم

اندیشه من توسنی می‌خواهد

و در این دخمه حقیر

توسنی ممنوع است.

من به جسم پناه می‌برم از اندیشه

زیرا ذهنم یارای بن بست ندارد.

م. رازین در سراسر مجموعه‌اش، گاه تلخ و گاه نرم، اما همواره منتقد و ریزبین می‌ماند و حس‌هایش را به خوبی به خواننده منتقل می‌کند.

شعر «می‌دانم که می‌توانی» را از مجموعه از خفای «خود» چاپ می‌کنیم:

به: ل. ع.

می‌دانم که می‌توانی

ای من!

بردار

تکه‌هایت را

از جغرافی،

و پیوسته کن پاره‌هایت را

در وسعت زمین

— اگر بتوانی —

پس،

بخوان خودت را

به الفبای آبی آب،

به الفبای خاکی خاک،

به الفبای سبزِ علف،

به الفبای طلائی خورشید

— اگر بتوانی —

آنگاه،

این تو خواهی بود

که حکایت نی را بخوانی،

اما،

نه به الفبای مولوی،

— آیا می‌توانی —؟

و فراتر،

این تو خواهی بود

که پرده برافکنی از آن موهوم

که ترا

از نیستان تو برید.

می دانم که می‌توانی.

اشعار از :

رویا خرم

بر صندلی پوشیده تکرار می‌نشینم
و گذر خاکستری و بیروح روز را می‌نگرم
با خود چیزی نمی‌آورد
- جز خس و خاشاکی.

بر صندلی پوشیده انتظار می‌نشینم
و گذر خسته و سرد زمان را می‌نگرم
با خود چیزی نمی‌آورد
- جز ثانیهای کشدار و مریض.

کاش می‌شد از میان همیشه‌ها و ایستادنها
رقص کنان می‌گذشتیم
کاش می‌شد از فصلهای یأس و دوره‌های پوچی
آوازه خوان و کشیده گام می‌گذشتیم
ای که از جنگل و باران می‌آیی
و از حجم سبز و هوای تازه سرشاری
در ترنم بی‌انتهای باران
و خروش نویدبخش آذرخش

رهایم کن. ۶۵/

* * *

صعود مکرر اشتیاق
در من طوفانی می‌وزد
در امتداد صعود بلند نخلها

زیر باران اشکهایم می ایستم

و تو را نگاه می کنم

— که از اتوبوسهای پیایی رفتن آمدنها پیاده می شوی

و مرا به اسکله مه آلود نگاهت می پری

آه

اسکله مه آلود نگاهت، سرزمینی برای پیاده شدن است؟

شانه به شانه تو راه می روم

۶۶/

زیر باران اشکهایم.

• • •

لباس منقش اندیشه هایم را بر تن می کنم

لباس معطر از عشق و آرزوها

کمر بند سبز تصمیم

کلاه سپید عاطفه ها

در آینه نگاه می کنم

از خویشتنم برق لبخندی می جهد

چکمه های سرخ جسارت را می پوشم

و در سکوت خیس شب

که از ابر و باد آکنده است

از خانه عزالت که در اندوه و خاموشی است

بیرون می ذنم

از گودال تردید می پریم

و پرچینهای ترس و عادات را پشت سر می گذارم

و به سوی جنگل ژرف و شگرف میعاد می شتابم

از جاده های تاریک و سرد شهر می گذرم

با خود می گویم :

عشق را در چشمانش دیدار خواهم کرد

و آن شوق مرموز را در صدایش

او را می بینم

تا در وسعت آبی وجودش
 بالهای عشقم را به پرواز درآورم
 تا در جنگل ژرف و سبز میعاد او
 تجربه عصیان و رویش باشم.

• • •

شب از راه می‌رسد
 با بغلی از ابر و باد
 اتاقم در غلظت تاریکی فرو می‌رود
 - چراغ روشن می‌کنم -
 صندلی اندیشه‌هایم را کنار پنجره می‌کشم،
 بر صندلی اندیشه‌هایم تکیه می‌دهم
 و به تماشای رقص تند باران در پشت پنجره می‌نشینم
 صندلی اندیشه‌ها را تکان می‌دهم
 باران دیوانه‌وار در آغوش شب می‌رقصد
 و ریشه‌های درختان از هیجان آب
 در زیر خاک متورم
 و شب ادامه دارد
 به رقص تند باران در شب نگاه می‌کنم
 درختان در آهنگی تند فریاد می‌کشند
 صندلی اندیشه‌ها را تکان می‌دهم
 باران از رقص می‌ایستد
 و دستی نامرئی پنجره صبح را می‌گشاید
 و گلدان خورشید را بر آن می‌گذارد
 از صندلی اندیشه‌هایم بلند می‌شوم

از، سارا کهن

این زن که شلاق می‌خورد به سادگی،
 جرمش برهنگی است.
 و آن دیگری جرمش گفتن آری است
 به لحظه‌ای خلوت و هماغوشی
 چشمان او آرام
 در انتظار سنگ، خیره مانده است.

آن که می‌زند شلاق،
 و آن که سنگ می‌زند به عزم نابودی
 خود در حسرتی عظیم؛
 يك لحظه برهنگی
 خلوت و هماغوشی!

از ا. م. . مازندرانی

آب

چشمه‌ایت

تلاقی دریاست

با آسمان

در کاکل زمین

در نگاه عشق

خاک دشت دیده‌ات

سبز

زرین

به عشق توست

— مگر —

که هر سپیده می جهد

به بام

نازنین!

به پاسبان نگر

به واعظان

به عشق کن یقین.

نیمروز و کر

به تماشایش
آسمان
از آفتاب گسست ،
شب

در خیال هیئت گیسویش
خوبشتن بگسلید
و آشفته سر
به عشق پیوست ،

عطر رؤیاست
پیچش تنش -
از اینگونه اش بخواه ؛
نه ویرانی

تصویری کشف و غیر واقعی از ایران

می‌توان

سال پیش کتاب «هرگز بدون دخترم» نوشته بتی محمودی توسط انتشارات Bonnier به زبان سوئدی به چاپ رسید. این کتاب روز به روز خوانندگان بیشتری یافته، محبوب تر می‌شود. من در قطار زیرزمینی افراد را در حال خواندن این کتاب می بینم و مردم به محض آنکه از ایرانی بودن من آگاه می‌شوند، نظر مرا درباره آن می‌پرسند. همکاران، آشنایان و حتی پزشک درمانگاه ناحیه (پزشک زن) با اشتیاقی بسیار در مورد کتاب با من صحبت می‌کنند. آنها نظر مرا می‌پرسند و پاسخ من غیرمنتظره و بحث برانگیز می‌شود؛ کتابی است مزخرف که تصویر نادرستی از واقعیت می‌دهد.

چنانچه گویی جواب غلط به يك سؤال امتحانی داده باشم. در امتحان مردود می‌شوم. آنها متعجب می‌شوند که چگونه می‌توانم چنین نظری نسبت به توصیف يك زن از ستم‌کشیدگی زن در ایران داشته باشم. آیا نمی‌توانم کمترین همدردی نسبت به خواهرم حس کنم؟ طرفدار چه کسی هستم؟ چرا علی‌رغم آنکه به اپوزیسیون تعلق دارم، آنچه را که در کشورم می‌گذرد، انکار می‌کنم؟

نگاهی دقیق‌تر به کتاب بیندازیم؛ همسر آمریکایی يك پزشک ایرانی موفق که از ۲۰ سال پیش ساکن امریکاست، برای دیدن خانواده شوهر همراه وی به يك سفر دو هفته‌ای به ایران می‌رود. آنها دختر چهارساله خود را نیز به همراه می‌برند. زمان، سال ۱۹۸۴ است و شوهر که از رژیم ایران حمایت می‌کند و کشورش را در جنگ و بدبختی می‌بیند، مصمم می‌شود که در ایران سکونت گزیند و در آنجا به کار بپردازد. همسر آمریکایی می‌خواهد به امریکا برگردد ولی شوهرش آن را نمی‌پذیرد. مشکل اینجاست که او نمی‌تواند بدون اجازه

شوهر، دخترش را با خود به امریکا ببرد. وی ناگزیر می‌شود علی‌رغم میل خود در ایران بماند و تازه پس از ۱۸ ماه موفق می‌شود دخترش را برداشته (در حقیقت بدزدد) و به‌طور غیر قانونی کشور را ترک کند. او و دخترش از راه کوه به ترکیه می‌روند و سپس به امریکا برمی‌گردند و وی در آنجا به‌کمک یک نویسنده کتاب «هرگز بدون دخترم» را می‌نویسد.

چنین داستانی چندان دور از ذهن نیست، به‌عکس، هزاران ایرانی متعصب صاحب تحصیلات عالی پس از انقلاب به ایران برگشتند. آنها با رژیم همکاری کرده، همچنان از همه قوانین و سنتهای متحجر رژیم حمایت می‌کنند. آنچه موجب عکس العمل من می‌شود، آن تبختری است که در سراسر کتاب به‌چشم می‌خورد. آدم بمیاد یک مستعمره‌چی می‌افتد که در سفر به مستعمره‌اش به همه چیز و همه کس با نظر تحقیر می‌نگرد. یک بخش از کتاب چنین شروع می‌شود «یک بار در سال همه در ایران حمام می‌کنند». در ۱۴ جا در کتاب، از کثافت و افراد کثیف صحبت شده است. به اینجا توجه کنید: «وی به‌نحو خارق العاده‌ای بوی گند می‌داد، حتی به نسبت ایرانی بودنش». بتهی محمودی توصیف می‌کند که چگونه کمبود وسایل راحتی اعصابش را خرد می‌کرد و تا چه حد یافتن یک بوقلمون لاغر برای روز «عید شکرانه» Thanksgiving دشوار بود. وی از اوقات تلخی خود از بابت نیافتن کاغذ روغنی و قالب کیک سخن می‌گوید. این برای خانم امریکایی یک فاجعه است. یک خانم امریکایی که با پزشکی ازدواج کرده که «درآمد سالانه‌اش ۱۰۰ هزار دلار است و صاحب یک خانه پر از مبلمان گرانتیست و ۲ ماشین است». تنها کثافت و عدم بهداشت و کمبود اجناس نیست که خانم امریکایی ما را خشمگین می‌سازد، بلکه خود مردم هم وضعیت بهتری ندارند. وی خواهر شوهرش را که مدتی در خانه‌اش زندگی می‌کنند «جادوگر» خطاب می‌کند، خویشاوندان شوهر آدم‌هایی وحشتناکند، زنان خانواده، افرادی بی تمدن‌اند، آشپزخانه‌های‌شان کثیف است. آنها زنان خانه‌داری هستند تنبل و بی‌مبالات. آنها «اهمیتی به این مسأله نمی‌دهند که با او انگلیسی صحبت کنند». آنها «توجهی» به او ندارند.

ولی چند نفر پذیرفته می‌شوند. چه کسانی؟ بله، «آدم‌هایی فوق‌العاده و با محبت که دوست داشتند متعديانه زندگی کنند و با آنکه متولد ایران بودند، کاملاً امریکایی زندگی می‌کردند». و این نوشته زنی است که در طول ۱۸ ماه اقامت خود در کشوری با فرهنگ و تمدن کهن کوچک‌ترین زحمتی به‌خود نداده است تا چیزی برای فراگیری بیابد.

با تعجب بسیار صفحات آخر کتاب را در مورد بچه‌ها و زنان گُرد کثیف، بد لباس و پابرفته می‌خوانم، درست همان افرادی که به‌وی در فرارش كمك کرده‌اند! «زنها زشت و دماغ گنده بودند و با بی‌شرمی به ما خیره شده بودند».

وی از خود می‌پرسد: «آیا آنچه که در اطرافم اتفاق افتاد، واقعیت داشت یا در خواب بود؟ چگونه يك زن امریکایی می‌تواند خود را در چنین محیط باورنکردنی و در چنین شرایط سختی بیابد؟» و من از خود می‌پرسم: «چگونه من به عنوان زن ایرانی می‌توانم با يك زن امریکایی که وظیفه خود می‌داند که همه چیز و همه کس را به لجن بکشانند، احساس تفاهم و همبستگی داشته باشم؟» گویی که ایران به او چیزی بدهکار است چرا که زندگی «عالی و راحت سابق» او به يك «زندگی بدوی» در «این کشور وحشتناك» تبدیل شده است. او نمی‌فهمد که کشور در جنگ است، وی درك نمی‌کند که کودکان ناپدید، اعدام و کشته شده‌اند، وی درك نمی‌کند که همه منابع کشور مصروف خرید اسلحه امریکایی به گران‌ترین بهای ممکن شده است و به این دلیل است که اجناس کمیاب است و به این دلیل است که او نمی‌تواند «حتی يك لبخند» در خیابانهای «این کشور دیوانه» را ببیند.

یافتن کتابهای خواندنی در مورد ایران چندان آسان نیست. Sven Delblanc سالها پیش کتاب «ضحاک» را که يك بررسی انتقادی است با فروتنی و بدون کمترین نشانه‌ای از تحقیر و تبختر نوشته است. البته کتابهای دیگری به زبانهای گوناگون در این مورد وجود دارد. چرا فقط این کتاب به سوئدی ترجمه می‌شود؟ و چرا این چنین به‌ویژه در بین زنان رواج دارد؟ آیا کتاب «هرگز بدون دخترم» دست به دامن يك نژادپرستی پنهان در نزد خواننده می‌شود؟

هیاووی گلاسنوست

ویدانه زمان شوروی

آزاده آزاد



میخائیل گورباچف در بیست و هفتمین کنگره حزب کمونیست شوروی (۱۹۸۵)، تابلویی خیره کننده از معایب کشور و پیشنهادات اصلاح طلبانه سیاسی، اقتصادی و فرهنگی خود ترسیم کرد، اصطلاح روسی طرحها و اقدامات گورباچف - گلاسنوست (آزادی بیان) و پرسترویکا (بازسازی) - به گوش همگان آشناست. (۱) پرسترویکا به معنای دگرگونی رادیکال همه بخشهای به اصطلاح زیربنایی جامعه و در درجه اول اقتصاد آن است. گلاسنوست، که در واقع راهگشای پرسترویکا است، شامل دمکراتیزه کردن محدود نهادهای اجتماعی، سبکتر کردن بار سانسور، آزادتر کردن زندگی فرهنگی و سرزنده تر کردن نوین مطبوعات است. مهمترین جنبه بینش گورباچف آگاهی وی از آن است که اصلاح اقتصادی نمیتواند جدا از درک و اصلاح دستگامهای سیاسی و حل مسائل فرهنگی و اجتماعی و فردی صورت گرفته، همه قلمروهای سیستم باید در پیوند با یکدیگر تجزیه و تحلیل و همزمان با هم اصلاح گردند. با این وجود، بخش ناچیزی از سخنرانیها و نوشتههای وی مستقیماً به زنان مربوط می شود. او در کتاب ۲۵۴ صفحه ای اش به نام «پرسترویکا»، تنها یک صفحه و نصفی را به زنان، آنها تحت عنوان «زنان و خانواده»، اختصاص داده، می گوید:

«... ما در طی سالهای تاریخ دشوار و قهرمانانه‌مان، توجه کافی نسبت به حقوق ویژه زنان، به نیازهای آنان به عنوان مادر و اداره‌کننده امور کانون خانواده، و نیز نسبت به نقش حیاتی آنان در زمینه تربیت کودکان، مبذول نداشته‌ایم. زنان، از آنجا که درگیر تحقیقات علمی بوده، گرفتار فعالیتهای خلاقه‌اند، در حیطه کار ساختمانی، در تولید و در خدمات کار می‌کنند، دیگر وقت کافی برای اجرای مسئولیتهایشان در خانه - پرداختن به کار خانه، بزرگ کردن کودکان، ایجاد یک جو خانوادگی خوب و خوش - ندارند، ما بدان پی برده‌ایم که کم‌دوامی پیوندهای خانوادگی و سستی در قبال مسئولیتهای خانوادگی بخشاً منشاء بسیاری از مسائل مربوط به رفتار کودکان و جوانان، مسائل مربوط به حیطه اخلاق، فرهنگ، و تولید است. ... در حال حاضر، در چارچوب پرسترویکا، ما به دنبال یافتن راهی برای رفع این اشکال هستیم. بدین جهت است که اینک بحثهای حادی در مطبوعات، در سازمانهای عمومی، در سر کار یا در خانه ترتیب داده شده تا بینیم برای اینکه زنان دوباره امکان وقف خود را به مأموریت صرفاً زنانه‌شان نیز داشته باشند چه باید بکنیم. مسئله دیگر اشتغال زنان در کارهای دشوار و حتی خطرناک برای سلامتی‌شان است. این در واقع میراث جنگ است، جنگی که در طی آن تعداد سرسام‌آوری از مردان کشته شدند و این موضوع ما را در برابر کمبود شدید نیروی کار در همه حوزه‌های تولید قرار داد. ما اینک به طور خیلی جدی توجه خود را معطوف این مسئله کرده ایم.» (منبع ۱۰، ص ۱۱۷).

شبکه‌ای از شوراهای زنان آنان را با دمکراتیزه شدن زندگی اجتماعی آشنا کرده، به پیاده کردن تدریجی پرسترویکای زنان کمک می‌کند. این شوراها، کوششهایی در جهت باب کردن کار در منزل و کارهای نیمه وقت و متغیروقت flexi-time برای مادوانی که بچه‌های کوچک دارند انجام داده‌اند (منبع ۱۴، ص ۱)، بدین ترتیب، «انقلاب از بالای» گورباچف برای زنان مترادف با تقویت نقشهای سنتی آنان در خانه، محدود کردن شرکتشان در کارهای مزدی، و استحکام خانواده است.